

# صیاد اسفنج

پانائیت ایستراتی

ترجمه صابر مقدمی

انتشارات ناهید

تهران، ۱۳۹۹

## فهرست

۷	مقدمه مترجم
۱۱	مقدمه
۲۵	صیاد اسفنج
۴۵	باکار
۵۹	برزخ
۱۰۱	ابدیت
۱۱۵	سوتیر

## صیاد اسفنج

در اطراف خرابه‌های آکروپولیس، سال ۱۹۰۷، کوچه‌ای بود که الان اسمش را فراموش کرده‌ام. جایی دلچسب و جالب با حال و هوای محله‌های اطراف آن. این کوچه ممکن است هنوز با آن نام قدیمی‌اش وجود داشته باشد، شاید هم اسمش را عوض کرده و اسم دیگری رویش گذاشته‌اند. حتی ممکن است هم اسمش و هم خودش بدون اینکه ردپایی از آن به‌جای مانده باشد برای همیشه از صفحه روزگار حذف شده باشد. اگر دلیل این حرفم را می‌پرسید باید بگویم که کوچه‌ها و اسامی‌شان خیلی بیشتر از انسان عمر نمی‌کنند. البته این حرف‌ها الان دیگر زیاد مهم نیست.

آنچه در ذهنم مانده و آنچه فعلاً مهم است این است که در آن زمان در این کوچه رستوران محقر و ارزان‌قیمتی بود که وقتی سرت را از ایوان کوچکش بلند می‌کردی منظره‌ی معبد باشکوه پارتنون با آن سنگ‌های مرمرین و زیبایش بر بلندای آکروپولیس مقابل چشمانت پهن می‌شد. و همان‌گونه که لفظ پارتنون همه مکان‌ها و اشیاء پیرامونش را تحت تأثیر قرار داده بود اسم این رستوران محقر را نیز تحت تأثیر قرار داده بود: رستوران پارتنون.

آدرین این جهانگرد جوان پشت یکی از میزهای ایوان نشسته بود و مشغول خوردن غذای خوشمزه یونانی‌اش بود و در همان حال با خودش چنین کلنجار می‌رفت: «من واقعاً نفهمیدم این رستوران محقر و ارزاقیمت با نام این بنای باشکوه و خیره‌کننده چه گلی به سر خودش زده؟ اگر روی شیشه‌اش به‌جای رستوران

پارتون نوشته شده بود: رستوران بیفتک خوشمزه ... حداقل رهگذران حالی شان می شد که می توانند آنجا یک وعده غذای خوشمزه بخورند ...» از آنجاکه آدم حراف و معاشرتی بود چشمانش را به سوی مشتری میز بغلی چرخاند که به نظر می رسید مثل خود او هنوز نتوانسته بود حدس بزند چه رابطه ای ممکن است بین یک رستوران محقر و یک بنای تاریخی باشکوه وجود داشته باشد. اما آن مرد حالت خسته و بیزاری داشت و به نظر می رسید انگیزه ای برای گفتگو و اختلاط نداشت.

این اتفاق اواخر آگوست بود. هرچند تاریکی رفته رفته چتر سیاهش را همه جا پهن می کرد اما دره بزرگی که شهر آتن بر بستر آن آرام گرفته بود با آن گرمای جهنمی اش انسان را خفه می کرد. مشتری میز همسایه آدرین یک آبجو خنک و یک بسته سیگار به گارسون سفارش داد و گارسون در جواب گفت که سیگار نمی فروشند.

آدرین با عجله قوطی سیگارش را به سوی او دراز کرد و گفت:

«بفرمایین، قابل شما رو نداره از سیگار من روشن کنین ...»

مرد با کمی دستپاچگی و کمی هم بهت و حیرت سیگاری برداشت. تشکر کرد و ناخواسته مجبور شد در صحبت را با آدرین باز کند. چاره ای نداشت و نمی خواست دل کسی را که به او خوبی کرده بود بشکند.

هنوز چند کلمه بین آنان ردوبدل نشده بود که هر دو متوجه شدند لهجه یونانی شان با لهجه اصیل یونانی فرسنگ ها فاصله دارد.

آدرین با زمختی و خشونت شرقی اش گفت: «فکر می کنم شما رومانیایی هستین.»  
لبخندی بر لبان آن مرد پدیدار شد. خطوط چهره اش آنآ عوض شد و حالتی دوستانه تری به خودش گرفت:

— آره رومانیایی ام.

— کجای رومانی؟

— سولینا، اما سال هاست که تو بخارست زندگی می کنم.

معمولاً کنجکاوای مسافران محتاط و خجالتی با چنین گفتگوی کوتاه و مختصر و مفیدی از بین می رود. از نظر خیلی از آنان حتی این کنجکاوای ساده و عاری